

ابر و کوچه

فریدون مشیری

خوش به حال غنچه های نیمه باز

بوی باران بوی سبزه بوی خک
شاخه های شسته باران خورده پک
آسمان آبی و ابر سپید
برگهای سبز بید
عطر نرگس رقص باد
نغمه شوق پرستو های شاد
خلوت گرم کبوترهای مست
نرم نرمک می رسد اینک بهار
خوش به حال روزگارا
خوش به حال چشمه ها و دشت ها
خوش به حال دانه ها و سبزه ها
خوش به حال غنچه های نیمه باز
خوش به حال دختر میخک که می خندد به ناز
خوش به حال جام لبریز از شراب
خوش به حال آفتاب
ای دل من گرچه در این روزگار
جامه رنگین نمی پوشی به کام
باده رنگین نمی نوشی ز جام
نقل و سبزه در میان سفره نیست
جامت از ان می که می باید تهی است
ای دریغ از تو اگر چون گل نرقصی با نسیم
ای دریغ از من اگر مستم نسازد آفتاب
ای دریغ از ما اگر کامی نگیریم از بهار
گر نکویی شیشه غم را به سنگ
هفت رنگش میشود هفتاد رنگ

دریا

به چشمان پریرویان این شهر
به صد امید می بستم نگاهی
مگر یک تن ازین ناآشنایان
مرا بخشد به شهر عشق راهی
به هر چشمی به امیدی که این اوست
نگاه بی قرارم خیره می ماند
یکی هم زینهمه نازآفرینان
امیدم را به چشمانم نمی خواند
غریبی بودم و گم کرده راهی
مرا با خود به هر سوئی کشاندند
شنیدم بارها از رهگذران
که زیر لب مرا دیوانه خواندند
ولی من چشم امیدم نمی خفت
که مرغی آشیان گم کرده بودم
زهر بام و دری سر می کشیدم
به هر بوم و بری پر می گشودم
امید خسته ام از پای نشست
نگاه تشنه ام در جستجو بود
در آن هنگامه دیدار و پرهیز
رسیدم عاقبت آنجا که او بود
دو تنها و دو سرگردان دو بی کس
ز خود بیگانه از هستی رمیده
ازین بی درد مردم رو نهفته
شرنگ نا امیدی ها چشیده
دل از بی همزبانی ها شکسته
تن از نامهربانی ها فسرده
ز حسرت پای در دامن کشیده
به خلوت سر به زیر بال برده
دو تنها دو سرگردان دو بی کس
به خلوتگاه جان با هم نشستند
زبانی بی زبانی را گشودند

سکوت جاودانی را شکستند
میپرسید ای سبکباران می پرسید
که این دیوانه از خود بدر کیست
چه گویم از که گویم با که گویم
که این دیوانه را از خود خبر نیست
به آن لب تشنه می مانم که ناگاه
به دریایی درافتد بی کرانه
لبی از قطره آبی تر نکرده
خورد از موج وحشی تازیانه
می پرسد ای سبکباران میپرسید
مرا با عشق او تنها گذارید
غریق لطف آن دریا نگاهم
مرا تنها به این دریا سپارید

پرنیان سرد

بنشین مرو چه غم که شب از نیمه رفته است
بگذار تا سپیده بخندد به روی ما
بنشین ببین که : دختر خورشید صبحگاه
حسرت خورد ز روشنی آرزوی ما
بنشین مرو هنوز به کامت ندیده ام
بنشین مرو هنوز ز کلامی نگفته ایم
بنشین مرو چه غم که شب از نیمه رفته است
بنشین که با خیال تو شب ها نخفته ایم
بنشین مرو که در دل شب در پناه ماه
خوشر ز حرف عشق و سکوت و نگاه نیست
بنشین و جاودانه به آزار من مکوش
یکدم کنار دوست نشستن گناه نیست
بنشین مرو حکایت وقت دگر مگو
شاید نماند فرصت دیدار دیگری
آخر تو نیز با منت از عشق گفتگوست
غیر از ملال و رنج ازین در چه می بری
بنشین مرو صفای تمنای من ببین
امشب چراغ عشق در این خانه روشن است
جان مرا به ظلمت هجران خود مسوز
بنشین مرو مرو که نه هنگام رفتن است
اینک تو رفته ای و من از ره های دور
می بینمت به بستر خود برده ای پناه
می بینمت نخفته بر آن پرنیان سرد
می بینمت نهفته نگاه از نگاه ماه
درمانده ای به ظلمت اندیشه های تلخ
خواب از تو در گریز و تو از خواب در گریز
یاد منت نشسته بر ابر پریده رنگ
با خویشتن به خلوت دل می کنی ستیز

سرو

در بیابانی دور
که نروید جز خار
که نخیزد جز مرگ
که نجنبند نفسی از نفسی
خفته در خاک کسی
زیر یک سنگ کبود
دردل خاک سیاه
می درخشد دو نگاه
که به نکامی ازین محنت گاه
کرده افسانه هستی کوتاه
باز می خندد مهر
باز می تابد ماه
باز هم قافله سالار وجود
سوی صحرای عدم پوید راه
با دلی خسته و غمگین همه سال
دور از این جوش و خروش
می روم جانب آن دشت خموش
تا دهم بوسه بر آن سنگ کبود
تا کشم چهره بر آن خاک سیاه
وندترین راه دراز
می چکد بر رخ من اشک نیاز
می دود در رگ من زهر ملال
منم امروز و همان راه دراز
منم کنون و همان دشت خموش
من و آن زهر ملال
من و آن اشک نیاز
بینم از دور در آن خلوت سرد
در دیاری که نجنبند نفسی از نفسی
ایستادست کسی
روح آواره کسیت

پای آن سنگ کبود
که در این تنگ غروب
پر زنان آمده از ابر فرود
می تپد سینه ام از وحشت مرگ
می رمد روحم از آن سایه دور
می شکافد دلم از زهر سکوت
مانده ام خیره به راه
نه مرا پای گریز
نه مرا تاب نگاه
شرمگین می شوم از وحشت بیهوده خویش
سرو نازی است که شاداب تر از صبح بهار
قد برافراشته از سینه دشت
سر خوش از باده تنهایی خویش
شاید این شاهد غمگین غروب
چشم در راه من است
شاید این بندی صحرای عدم
با منش سخن است
من در این اندیشه که این سرو بلند
وینهمه تازگی و شادابی
در بیابانی دور
که نروید جز خار
که نتوفد جز باد
که نخیزد جز مرگ
که نجنبند نفسی از نفسی
غرق در ظلمت این راز شگفتم ناگاه
خنده ای می رسد از سنگ به گوش
سایه ای می شود از سرو جدا
در گذرگاه غروب
در غم آویز افق
لحظه ای چند بهم می نگریم
سایه می خندد و می بینم وای
مادرم می خندد
مادر ای مادر خوب
این چه روحی است عظیم
وین چه عشقی است بزرگ

که پس از مرگ نگیری آرام
تن بیجان تو در سینه خک
به نهالی که در این غمکده تنها ماندست
باز جان می بخشد
قطره خونی که به جا مانده در آن پیکر سرد
سرو را تاب و توان می بخشد
شب هم آغوش سکوت
می رسد نرم ز راه
من از آن دشت خموش
باز رو کرده به این شهر پر از جوش و خروش
می روم خوش به سبکبالی باد
همه ذرات وجودم آزاد
همه ذرات وجودم فریاد

کبوتر و آسمان

بگذار سر به سینه من تا که بشنوی
آهنگ اشتیاق دلی دردمند را
شاید که پیش ازین نپسندی به کار عشق
آزار این رمیده سر در کمند را
بگذار سر به سینه من تا بگویمت
اندوه چیست عشق کدامست غم کجاست
بگذار تا بگویمت این مرغ خسته جان
عمری است در هوای تو از آشیان جداست
دل‌تنگم آن چنان که اگر ببینمت به کام
خواهم که جاودانه بنالم به دامت
شاید که جاودانه بمانی کنار من
ای نازنین که هیچ وفا نیست با منت
تو آسمان آبی آرام و روشنی
من چون کبوتری که پرم در هوای تو
یک شب ستاره های ترا دانه چین کنم
با اشک شرم خویش بریزم به پای تو
بگذار تا ببوسمت ای نوشخند صبح
بگذار تا بنوشمت ای چشمه شراب
بیمار خنده های توام بیشتر بخند
خورشید آرزوی منی گرم تر بتاب

ستاره کور

ناتوان گذشته ام ز کوچه ها
نیمه جان رسیده ام به نیمه راه
چون کلاغ خسته ای در این غروب
می برم به ایان خود پناه
در گریز ازین زمان بی گذشت
در فغان از این ملال بی زوال
رانده از بهشت عشق و آرزو
مانده ام همه غم و همه خیال
سر نهاده چون اسیر خسته جان
در کمند روزگار بدسرشت
رو نهفته چون ستارگان کور
در غبار کهکشان سرنوشت
می روم ز دیده ها نهان شوم
می روم که گریه در نهان کنم
یا مرا جدایی تو می کشد
یا ترا دوباره مهربان کنم
این زمان نشسته بی تو با خدا
آنکه با تو بود و با خدا نبود
می کند هوای گریه های تلخ
آن که خنده از لبش جدا نبود
بی تو من کجا روم کجا روم
هستی من از تو مانده یادگار
من به پای خود به دامت آمدم
من مگر ز دست خود کنم فرار
تا لبم دگر نفس نمی رسد
ناله ام به گوش کس نمی رسد
می رسی به کام دل که بشنوی
ناله ای ازین قفس نمی رسد

شراب شعر چشمهای تو

من امشب تا سحر خوابم نخواهد برد
همه اندیشه ام اندیشه فرداست
وجودم از تمنای تو سرشار است
زمان در بستر شب خواب و بیدار است
هوا آرام شب خاموش راه آسمان ها باز
خیالم چون کبوترهای وحشی می کند پرواز
رود آنجا که می یافتند کولی های جادو گیسوش شب را
همان جا ها که شب ها در رواق کهکشان ها خود می سوزند
همان جاها که اختر ها به بام قصر ها مشعل می افروزند
همان جاها که رهبانان معبدهای ظلمت نیل می ساینند
همان جا ها که پشت پرده شب دختر خورشید فردا را می آریند
همین فردای افسون ریز رویایی
همین فردا که راه خواب من بسته است
همین فردا که روی پرده پندار من پیدا است
همین فردا که ما را روز دیدار است
همین فردا که ما را روز آغوش و نوازش هاست
همین فردا همین فردا
من امشب تا سحر خوابم نخواهد برد
زمان در بستر شب خواب و بیدار است
سیاهی تار می بندد
چراغ ماه لرزان از نسیم سرد پاییز است
دل بی تاب و بی آرام من از شوق لبریز است
به هر سو چشم من رو میکند فرداست
سحر از ماورای ظلمت شب می زند لبخند
قناری ها سرود صبح می خوانند

من آنجا چشم در راه توام ناگاه
ترا از دور می بینم که می ایی
ترا از دور می بینم که میخندی
ترا از دور می بینم که می خندی و می ایی
نگاهم باز حیران تو خواهد ماند
سراپا چشم خواهم شد
ترا در بازوان خویش خواهم دید
سرشک اشتیاقم شبنم گلبرگ رخسار تو خواهد شد
تم را از شراب شعر چشمان تو خواهم سوخت
برایت شعر خواهم خواند
برایم شعر خواهی خواند
تبسم های شیرین ترا با بوسه خواهم چید
وگر بختم کند یاری
در آغوش تو
ای افسوس
سیاهی تار می بندد
چراغ ماه لرزان از نسیم سرد پاییز است
هوا آرام شب خاموش راه آسمان ها باز
زمان در بستر شب خوابو بیدار است

زهر شیرین

ترا من زهر شیرین خوانم ای عشق
که نامی خوشتر از اینت ندانم
وگر هر لحظه رنگی تازه گیری
به غیر از زهر شیرینت نخوانم
تو زهری زهر گرم سینه سوزی
تو ش یرینی که شور هستی از تست
شراب جام خورشیدی که جان را
نشاط از تو غم از تو مستی از تست
به آسانی مرا از من ربودی
درون کوره غم آزمودی
دلت آخر به سرگردانیم سوخت
نگاهم را به زیبایی گشودی
بسی گفتند دل از عشق برگیر
که نیرمگ است و افسون است و جادوست
ولی ما دل به او بستیم و دیدیم
که او زهر است اما نوشداروست
چه غم دارم که این زهر تب آلود
تنم را در جدایی می گدازد
از آن شادم که هنگام درد
غمی شیرین دلم را می نوازد
اگر مرگم به نامردی نگیرد
مرا مهر تو در دل جاودانی است
وگر عمرم به نکامی سراید
ترا دارم که مرگم زندگی است

پرواز با خورشید

بگذار که بر شاخه این صبح دلاویز
بنشینم و از عشق سرودی بسرایم
آنگاه به صد شوق چو مرغان سبکبال
پر گیرم ازین بام و به سوی تو بیایم
خورشید از آن دور از آن قله پر برف
آغوش کند باز همه مهر همه ناز
سیمرغ طلایی پر و بالی است که چون من
از لانه برون آمده دارد سر پرواز
پرواز به آنجا که نشاط است و امیدست
پرواز به آنجا که سرود است و سرور است
آنجا که سراپای تو در روشنی صبح
رویای شرابی است که در جام بلور است
آنجا که سحر گونه گلگون تو در خواب
از بوسه خورشید چون برگ گل ناز است
آنجا که من از روزن هر اختر شبگرد
چشمم به تماشا و تمنای تو باز است
من نیز چو خورشید دلم زنده به عشق است
راه دل خود را نتوانم که نپویم
هر صبح در آینه جادویی خورشید
چون می نگرم او همه من من همه اویم
او روشنی و گرمی بازار وجود است
درسینه من نیز دلی گرم تر از اوست
او یک سر آسوده به بالین ننهادهست
من نیز به سر می دوم اندر طلب دوست
ما هر دو در این صبح طربنک بهاری
از خلوت و خاموشی شب پا به فراریم
ما هر دو در آغوش پر از مهر طبیعت
با دیده جان محو تماشای بهاریم
ما آتش افتاده به نیزار ملالیم
ما عاشق نوریم و سروریم و صفاییم
بگذار که سرمست و غزلخوان من و خورشید
بالی بگشاییم و به سوی تو بیاییم

چرا از مرگ می ترسید

چرا از مرگ می ترسید
چرزا زین خواب جان آرام شیرین روی گردانید
چرا آغوش گرم مرگ را افسانه می دانید
مپندارید بوم نا امیدی باز
به بام خاطر من می کند پرواز
مپندارید جام جانم از اندوه لبریز است
مگویید این سخن تلخ و غم انگیز است
مگر می این چراغ بزم جان مستی نمی آرد
مگر افیون افسونکار
نهال بیخودی را در زمین جان نمی کارد
مگر این می پرستی ها و مستی ها
برای یک نفس آسودگی از رنج هستی نیست
مگر دنبال آرامش نمی گردید
چرا از مرگ می ترسید
کجا آرامشی از مرگ خوشتر کس تواند دید
می و افیون فریبی تیزبال و تند پروازند
اگر درمان اندوهند
خماری جانگزا دارند
نمی بخشند جان خسته را آرامش جاوید
خوش آن مستی که هوشیاری نمی بیند
چرا از مرگ می ترسید
چرا آغوش گرم مرگ را افسانه می دانید
بهشت جاودان آن جاست

جهان آنجا و جان آنجاست
گران خواب ابد در بستر گلوی مرگ مهربان آنجاست
سکوت جاودانی پاسدار شهر خاموشی است
همه ذرات هستی محو در رویای بی رنگ فراموشی است
تنه فریادی نه آهنگی نه آوایی
نه دیروزی نه امروزی نه فردایی
جهان آرام و جان آرام
زمان در خواب بی فرجام
خوش آن خوابی که بیداری نمی بیند
سر از بالین اندوه گران خویش بردارید
در این دوران که آزادگی نام و نشانی نیست
در این دوران که هر جا هر که را زر در ترازو زور در بازوست
جهان را دست این ننامردم صدرنگ بسپارید
که کام از یکدیگر گیرند و خون یکدیگر ریزند
درین غوغا فرومانند و غوغاها برانگیزند
سر از بالین اندوه گران خویش بردارید
همه بر آستان مرگ راحت سر فرود آرید
چرا آغوش گرم مرگ را فاسانه می دانید
چرا زین خواب جان آرام شیرین روی گردانید
چرا از مرگ می ترسید

بابا لالا نکن

سراپا درد افتادم به بستر
شب تلخی به جانم آتش افروخت
دلَم در سینه طبل مرگ می کوفت
تنم از سوز تب چون کوره می سوخت
ملال از چهره مهتاب می ریخت
شَرنگ از جام مان لبریز میشد
به زیر بال شبکوران شبگرد
سکوت شب خیال انگیز می شد
چه ره گم کرده ای در ظلمت شب
که زار و خسته واماند ز رفتار
ز پا افتاده بودم تشنه بی حال
به جنگ این تب وحشی گرفتار
تبی آنگونه هستی سوز و جانکاه
که مغز استخوان را آب می کرد
صدای دختر نازک خیالم
دل تنگ مرا بی تاب می کرد
بابا لالا نکن فریاد میزد
نمی دانست بابا نیمه جان است
بهار کوچکم باور نمی کرد
که سر تا پای من آتش فشان است
مرا می خواست تا او را به بازی
چو شب های دگر بر دوش گیرم
برایش قصه شیرین بخوانم
به پیش چشم شهلایش بمیرم
بابا لالا نکن می کرد زاری
بسختی بستم را چنگ می زد
ز هر فریاد خود صد تازیانه
بر این بیمار جان آهنگ می زد
به آغوشم دوید از گریه بی تاب
تن گرمم شراری در تنش ریخت
دلش از رنج جانکاهم خیر یافت
لبش لرزید و حیران در من آویخت
مرا با دست های کوچک خویش
نوازش کرد و گریان عذر ها گفت

به آرامی چو شب از نیمه بگذشت
کنار بستر سوزان من خفت
شبی بر من گذشت آن شب که تا صبح
تن تبار من یکدم نیاسود
از آن با دخترم بازی نکردم
که مرگ سخت جان همبازیم بود

اشک خدا

صدف سینه من عمری
گهر عشق تو پروردست
کس نداند که درین خانه
طفل با دایه چه ها کردست
همه ویرانی و ویرانی
همه خاموشی و خاموشی
سایه افکنده به روزنها
پیچک خشک فراموشی
روزگاری است درین درگاه
بوی مهر تو نه پیچیدست
روزگاری است که آن فرزند
حال این دایه نپرسیدست
من و آن تلخی و شیرینی
من و آن سایه و روشنها
من و این دیده اشک آلود
که بود خیره به روزنها
یاد باد آن شب بارانی
که تو در خانه ما بودی
شیم از روی تو روشن بود
که تو یک سینه صفا بودی
رعد گرید و تو لرزیدی
رو به آغوش من آوردی
کام نکام مرا خندان
به یکی بوسه روا کردی
باد هنگامه کنان برخاست
شمع لبخند زنان بنشست
رعد در خنده ما گم شد
برق در سینه شب بشکست
نفس تشنه تبارم
به نفس های تو می آویخت
خود طبعم به نهان می سوخت
عطر شرم به فضا می ریخت
چشم بر چشم تو می بستم
دست بر دست تو می سودم

به تمنای تو می مردم
به تماشای تو خوش بودم
چشم بر چشم تو می بستم
شور و شوقم به سراپا بود
دست بر دست تو می رفتم
هرکجا عشق تو می فرمود
از لب گرم تو می چیدم
گل صد برگ تمنا را
در شب چشم تو میدیدم
سحر روشن فردا را
سحر روشن فردا کو
گل صد برگ تمنا کو
اشک و لبخند و تماشا کو
آنهمه قول و غزل ها کو
باز امشب شب بارانی است
از هوا سیل بلا ریزد
بر من و عشق غم آویزم
اشک از چشم خدا ریزد
من و اینهمه آتش هستی سوز
تا جهان باقی و جان باقی است
بی تو در گوشه تنهایی
بزم دل باقی و غم ساقی است

افسانه باران

شب تا سحر من بودم و لالای باران
اما نمی دانم چرا خوابم نمی برد
غوغای پندار نمی بردم
غوغای پندارم نمی مرد
غمگین و دلسرد
روحم همه رنج
جان همه درد
آهنگ باران دیو اندوه مرا بیدار می کرد
چشمان تبارم نمی خفت
افسانه گوی ناودان باد شبگرد
از بوی میخک های باران خورده سرمست
سر می کشید از بام و از در
گاهی صدای بوسه اش می آمد از باغ
گاهی شراب خنده اش در کوچه می ریخت
گه پای می کوبید روی دامن کوه
گه دست می افشانند روی سینه دشت
آسوده می رقصید و می خندید و می گشت
شب تا سحر من بودم و لالای باران
افسانه گوی ناودان افسانه می گفت
پا روی دل بگذار و بگذر
بگذار و بگذر
سی سال از عمرت گذشته است
زنگار غم بر رخسارت نشسته است
خار ندامت در دل تنگت شکسته است
خود را چنین آسان چرا کردی فراموش
تنهای تنها
خاموش خاموش
دیگر نمی نالی بدان شیرین زبانی
دیگر نمی گویی حدیث مهربانی
دیگر نمی خوانی سرودی جاودانی
دست زمان نای تو بسته است
روح تو خسته است
تارت گسسته است
این دل که می لرزد میان سینه تو

این دل که دریای وفا و مهربانی است
این دل که جز با مهربانی آشنا نیست
این دل دل تو دشمن تست
زهرش شراب جام رگهای تن تست
این مهربانی ها هلاکت میکند از دل حذر کن
از دل حذر کن
از این محبت های بی حاصل حذر کن
مهر زن و فرزند را از دل بدر کن
یا درکنار زندگی ترک هنر کن
یا با هنر از زندگی صرف نظر کن
شب تا سحر من بودم و لالای باران
افسانه گوی ناودان افسانه میگفت
پا روی دل بگذار و بگذر
بگذار و بگذر
یک شب اگر دستت در آغوش کتاب است
زن را سخن از نان و آب است
طفل تو بر دوش تو خواب است
این زندگی رنج و عذاب است
جان تو افسرد
جسم تو فرسود
روح تو پژمرد
آخر پرو بالی بزن بشکن قفس را
آزاد باش این یک نفس را
از این ملال آباد جانفرسا سفر کن
پرواز کن
پرواز کن
از تنگنای این تباهی ها گذر کن
از چار دیوار ملال خود بپرهیز
آفاق را آغوش بر روی تو باز است
دستی برافشان
شوری برانگیز
در دامن آزادی و شادی بیاویز
از این نسیم نیمه شب درسی بیاموز
وز طبع خود هر لحظه خورشیدی برافروز
اندوه بر اندوه افزودن روا نیست

دنیا همین یک ذره جا نیست
سر زیر بال خود مبر بگذار و بگذر
پا روی دل بگذار و بگذر
شب تا سحر من بودم و لالای باران
چشمان تبار نمی خفت
او همچنان افسانه می گفت
آزاد و وحشی باد شبگرد
از بوی میخک های باران خورده سرمست
گاهی صدای بوسه اش می آمد از باغ
گاهی شراب خنده اش در کوچه می ریخت
آسوده می خندید و می رقصید و می گشت

سرودی در بهار

پرستوهای شب پرواز کردند
قناری ها سرودی ساز کردند
سحرخیزان شهر روشنایی
همه دروازه ها را باز کردند
شقایق ها سر از بستر کشیدند
شراب صبحدم را سرکشیدند
کبوترهای زرین بال خورشید
به سوی آسمان ها پر کشیدند
عروس گل سر و رویی بیاراست
خروش بلبلان از باغ برخاست
مرا بال این سبکبالان سرمست
سحرگاهان زهر گفتگوهاست
خدا را بلبلان تنها مخوانید
مرا هم یک نفس از خود بدانید
هزاران قصه ناگفته دارم
غمم را بشنوبداز خود مرانید
شما دانید و من کاین ناله از چیست
چهدردست این که در هر سینه ای نیست
ندانم آنکه سرشار از غم عشق
جدایی را تحمل می کند کیست
مرا؟! نازنین از یاد برده
به آغوش فراموشی سپرده
امیدم خفته اندوهم شکفته
دللم مرده تن و جانم فسرده
اگر من لاله ای بودم به باغی

نسیمی می گرفت از من سراغی
دریغا لاله این شوره زارم
ندارم همدمی جز درد و داغی
دل من جام لبریز از صفا بود
ازین دلها ازین دلها جدا بود
شکستندش به خودخواهی شکستند
خطا بود آن محبت ها خطا بود
خدا را بلبلان تنها مخوانید
مرا هم یک نفس از خود بدانید
هزاران قصه ناگفته دارم
غمم را بشنوید از خود مرانید

خورشید جاودانی

در صبح آشنایی شیرین مان ترا
گفتم که مرد عشق نئی باورت نبود
در این غروب تلخ جدایی هنوز هم
می خواهمت چو روز نخست ولی چه سود
می خواستی به خاطر سوگند های خویش
در بزم عشق بر سر من جام نشکنی
میخواستی به پاس صفای سرشک من
این گونه دل شکسته به حکم نیفکنی
پنداشتی که کوره سوزان عشق من
دور از نگاه گرم تو خاموش میشود
پنداشتی که یاد تو این یاد دلنواز
در تنگنای سینه
فراموش می شود
تو رفته ای که بی من تنها سفر کنی
من مانده ام که بی تو شب ها سحر کنم
تو رفته ای که عشق من از سر بدر کنی
من مانده ام که عشق ترا تاج سر کنم
روزی که پیک مرگ مرا می برد به گور
من شبچراغ عشق تو را نیز می برم
عشق تو نور عشق تو عشق بزرگ تست
خورشید جاودانی دنیای دیگرم

برای داداش

زنی رنجور
امیدش دور
اجاق آرزویش کور
نگاهش بی تفتوت بی زبان بی نور
میان بستری افتاده بی آرام
نشسته آفتاب عمر او بر بام
نفس ها خسته و کوتاه
فرو خشکیده بر لب آه
تنش با اضطراب مبهمی سرمیکند ناگاه
صدای پای تند و در همی در پله پیچید
فروغ سرد یک لبخند
به لبهای کبودش روح می بخشید
دلش را اشتیاق واپسین در سینه می کوبد
نگاه خسته اش را میکشاند تا لب درگاه
صدای پا صدای قلب او آهنگ زندگی در هم می آمیزد
بزحمت دست های لاغرش را می گشاید می گشاید باز
نگاه بی زبانش میکشد فریاد
که این منصور
این فرنوش
این فرهاد
به گرمی هر سه را بر سینه خود می فشارد شاد
جهان با اوست
جان با اوست
عشق جاودان با اوست
نگاه سرد او اینک ز شور و شوق لبریز است
هلال بازوان را تنگ تر می خواهد اما آه
نفس یاری ندارد
مرگ همراه نمی فهمد
حصار محکم آغوش او را می گشاید درد سرش بر سینه می افتد

نگاهش ناگهان بر نقش قالی خیره می ماند

زنی خوابیده جان آرام

پرنده آفتاب عمر او از بام

اطاقش سرد

اجاقش کور راهش دور

نگاهش بی تفاوت بی زبان بی نور

صدای گریه های مبهمی در پله میپیچد

صدای گریه فرنوش

صدای گریه فرهاد

صدای گریه منصور

ترانه جاوید

رفت آنکه در جهان هنر جز خدا نبود
رفت آنکه یک نفس ز خدایی جدا نبود
افسرد نای و ساز و شکست و ترانه مرد
ظلمی چنین بزرگ خدایا روا نبود
بی او ز ساز عشق نوایی نمی رسد
تا بود خود به روی هنر مایه می گذاشت
وزاین محیط قسمت او جز بلا نبود
عمری صبا به پای نهال هنر نشست
روزی ثمر رسید که دیگر صبا نبود
اما صبا ترانه جاوید قرنهاست
گیرم دو روز در بر ما بود یا نبود
ای پر کشیده سوی دیار فرشتگان
چشم تو جز به عالم لاهوت وا نبود
بال و پری بزن به فضای جهان روح
در این قفس برای تو یک ذره جا نبود
پرواز کن که عالم جان زیر بال تست
جفای تو در تباهی این تنگنا بود
مرهم گذار خاطر ما در عزای تو
جز یاد نغمه های تو اشک ما نبود

همراه حافظ

درون معبد هستی
بشر در گوشه محراب خواهش های جان افروز
نشسته در پس خوشه سجاده صد نقش حسرت های هستی سوز
به دستش خوشه پر بار تسبیح تمناهای رنگارنگ
نگاهی می کند سوی خدا از آرزو لبریز
به زاری از ته دل یک دلم میخواست میگوید
شب و روزش دریغ رفته و ایکاش آینده است
من امشب هفت شهر آرزوهایم چراغان است
زمین و آسمانم نورباران است
کبوترهای رنگین بال خواهش ها
بهشت پر گل اندیشه ام را زیر پر دارند
صفای معبد هستی تماشایی است
ز هر سو نوشند اختران در چلچراغ ماه میریزد
جهان در خواب
تنها من در این معبد در این محراب
دلم میخواست بند از پای جانم باز می کردند
که من تا روی بام ابرها پرواز می کردم
از آنجا با کمند کهکشان تا آستان عرش می رفتم
در آن درگاه درد خویش را فریاد میکردم
که کاخ صد ستون کبریا لرزد
مگر یک شب ازین شبها ی بی فرجام
ز یک فریاد بی هنگام

به روی پرنیان آسمانها خواب در چشم خدا لرزد
دلَم میخواست دنیا رنگ دیگر بود
خدا با بنده هایش مهربان تر بود
ازین بیچاره مردم یاد می فرمود
دلَم میخواست زنجیری گران از بارگاه خویش می آویخت
که مظلومان خدا را پای آن زنجیر
ز درد خویشتن آگاه می کردند
چه شیرین است وقتی بیگناهی داد خود را از خدای خویش می گیرد
چه شیرین است اما من
دلَم میخواست اهل زور و زر ناگاه
ز هر سو راه مردمرا نمی بستند و زنجیر خدا را بر نمی چیدند
دلَم میخواست دنیا خانه مهر و محبت بود
دلَم میخواست مردم در همه احوال با هم آشتی بودند
طمع در مال یکدیگر نمی بستند
مراد خویش را در نامرادی های یکدیگر نمی جستند
ازین خون ریختن ها فتنه ها پرهیز می کردند
چو گفتاران خون آشام کمتر چنگ و دندان تیز می کردند
چه شیریناست وقتی سینه ها از م هر کنده است
چه شیرین است وقتی آفتاب دوستی در آسمان دهر تابنده است
چه شیرین است وقتی زندگی خالی ز نیرنگ است
دلَم میخواست دست مرگ را از دامن امید ما کوتاه می کردند
در این دنیای بی آغاز و بی پایان
در این صحرا که جز گرد و غبار از ما نمیماند
خدا زین تلخکامی های بی هنگام بس میکرد
نمی گویم پرستوی زمان را در قفس میکرد
نمی گویم به هر کس عیش و نوش رایگان می داد
همین ده روز هستی را امان می داد
دلش را ناله تلخ سیه روزان تکان میداد
دام میخواست عشقم را نمی کشتند
صفای آرزویم را که چون خورشید تابان بود میدیدند
چنین از شاخسار هستیم آسان نمی چیدند
گل عشقی چنان شاداب را پرپر نمی کردند
به باد نامرادی ها نمی دادند
به صد یاری نمی خواندند
به صد خواری نمی راندند

چنین تنها به صحراهای بی پایان اندوهم نمی بردند
دلَم میخواست یک بار دگر او را کنار خویشتن می دیدم
به یاد اولین دیدار در چشم سیاهش خیره می ماندم
دلَم یک بار دیگر همچو دیدار نخستین پیش پایش دست و پا میزد
شراب اولین لبخند در جام وجودم های و هو میگرد
غم گرمش نهانگاه دلَم را جستجو می کرد
دلَم میخواست دست عشق چون روز نخستین هستی ام را زیر و رو میگرد
دلَم میخواست سقف معبد هستی فرو میریخت
پلیدی ها و زشتی ها به زیر خک میماندند
بهارى جاودان آغوش وا میگرد
جهان در موجی از زیبایی و خوبی شنا میگرد
بهشت عشق می خندید
به روی آسمان آبی آرام
پرستو های مهر و دوستی پرواز میگردند
به روی بامها ناقوس آزادی صدا میگرد
مگو این آرزو خام است
مگو روح بشر همواره سرگردان و نکام است
اگر این کهکشان از هم نمی باشد
وگر این آسمان در هم نمیریزد
بیا تا ما فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
به شادی گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

آشتی

قهر مکن ای فرشته روی دلارا
ناز مکن ای بنفشه موی فریبا
بر دل من گر روا بود سخن سخت
از تو پسندیده نیست ای گل رعنا
شاخه خشکی به خارزار وجودیم
تا چه کند شعله های خشم تو با ما
طعنه و دشنام تلخ اینهمه شیرین
چهره پر از خشم و قهر اینهمه زیبا
ناز ترا میکشم به ددیه منت
سر به رخت مینهم به عجز و تمنا
از تو به یک حرف ناروا نکشم دست
وز سر راه تو دلربا نکشم پا
عاشق زیباییم اسیر محبت
هر دو به چشمان دلفریب تو پیدا
از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
تنها تنها به عشق روی تو تنها
بوی بهار است و روز عشق و جوانی
وقت نشاط است و شور و مستی و غوغا
خنده گل رابیین به چهره گلزار
آتش می را ببین به دامن مینا
ساقی من جام من شراب من امروز
نوبت عشق است و عیش و نوبت صحرا
آه چه زیباست از تو جام گرفتن
وز لب گرم تو بوسه های گوارا
لب به لب جام و سر به سینه ساقی
آه که جان میدهد به شاعر شیدا
از تو شنیدن ترانه های دل انگیز
با تو نشستن بهار را به تماشا
فردا فردا مگو که من نفروشم
عشرت امروز را به حسرت فردا
بس کن ز بی وفایی بس کن
بازاً بازاً به مهربانی بازاً

شاید با این سرودهای دلاویز
باردگر در دل تو گرم کنم جا
باشد کز یک نوازش تو دل من
گردد امروز چون شکوفه شکوفا

شب‌نم و چراغ

باز از یک نگاه گرم تو یافت
همه ذرات جان من هیجان
همه تن بودم ای خدا همه تن
همه جان گشتم ای خدا همه جان
چشم تو این سیاه افسونکار
بسته با صد فریب راهم را
جز نگاهت پناهگاهم نیست
کز تو پنهان کنم نگاهم را
چشم تو چشمه شراب من است
هر نفس مست ازین شرابم کن
تشنه ام تشنه ام شراب شراب
می بده می بده خرابم کن
بی تو در این غروب خلوت و کور
من و یاد تو عالمی داریم
چشمت ایینه دار اشک من است
ب چراغی و شب‌نمی داریم
بال در بال هم پرستوها
پر کشیده به آسمان بلند
همه چون عشق ما به هم لبخند
همه چون جان ما بهم پیوند
پیش چشمت خطاست شعر قشنگ
چشمت از شعر من قشنگتر است

من چه گویم که در پسند آید
دلَم از این غروب تنگ تر است

لال

ز تحسینم خدا را لب فروبند
نه شعر ست این بسوزان دفترم را
مرا شاعر چه میپنداری ای دوست
بسوزان این دل خوشباورم را
سخن تلخ است آگا گوش میدار
که در گفتار من رازی نهفته است
نه تنها بعد از این شعری نگویند
کسی هم پیش ازین شعری نگفته است
مرا دیوانه میخوانی دریغا
ولی من بر سر گفتار خویشم
فریب است این سخن سازی فریب است
که من خود شرمسار کار خویشم
مگر احساس گنجد در کلامی
مگر الهام جوشد با سرودی
مگر دریا نشیند در سبویی
مگر پندار گیرد تار و پودی
چه شوق است این چه عشق است این چه شعر است

که جان احساس کرد اما زبان گفت
چه حال است این که در شعری توان خواند
چه درد است این که در بیتهی توان گفت
اگر احساس من گنجید در شعر
بجز خکستر از دفتر نمی ماند
گر الهام می جوشید با حرف
زبان از ناتوانی در نمی ماند
شبی همراه این اندوه جانکاه
مرا با شوخ چشمی گفتگو بود
نه چون من های و هوی شاعری داشت
ولی شعر مجسم چشم او بود
به هر لبخند یک حافظ غزل داشت
به هر گفتار یک سعدی سخن بود
من از آن شب خموشی پیشه کردم
که شعر او خدای شعر من بود
ز تحسینم خدا را لب فرو بند
شعر است این بسوزان دفترم را
مرا شاعر چه می پنداری ای دوست
بسوزان این دل خوشباورم را

صفیر

طبیبان را ز بالینم برانید
را از دست اینان وا رهانید
به گوشم جای این ایات افسوس
سرود زندگانی را بخوانید
دل من چون پرستوی بهاری است
ازین صحرا به آن صحرا فراری است
شکیب او همه در پی شکیبی است
قرار او همه در بی قراری است
دل عاشق گریبان پاره خوشتر
به کوی دلیران آواره خوشتر
غم دل با همه بیچارگی ها
از این غم ها که دارد چاره خوشتر
دلیم یک لحظه در یک جا نماندست
مرا دنبال خود هر سو کشاندست
به هر لبخند شیرین دل سپردست
برای هر نگاهی نغمه خواندست
هنوزم چشم دل دنبال فرداست
هنوزم سینه لبریز تمناست
هنوز این جان بر لب مانده ام را
در این بی آرزویی آرزوهاست
اگر هستی زند هر لحظه تیرم
وگر از عرش برخیزد صفیرم
دل از این عمر شیرین برنگیرم
به این زودی نمی خواهم بمیرم

در ایوان کوچک ما

جز خنده های دختر دردانه ام بهار
هاست باغ و بهاری ندیده ام
وز بوته های خشک لب پشت بامها
جز زهر خند تلخ
کاری ندیده ام
بر لوح غم گرفته این آسمان پیر
جز ابر تیره نقش و نگاری ندیده ام
در این غبار خانه دود آفرین دریغ
من رنگ لاله و چمن از یاد برده ام
وز آنچه شاعران به بهاران سروده اند
پیوسته یاد کرده و افسوس خورده ام
در شهر زشت ما
اینجا که فکر کوتاه و دیواره بلند
افکنده سایه بر سر و بر سرنوشت ما
من سالهای سال
در حسرت شنیدن یک نغمه نشاط
در آرزوی دیدن یک شاخسار سبز
یک چشمه یک درخت
یک باغ پر شکوفه یک آسمان صاف
در دود و خاک و آجر و آهن دویده ام
تنها نه من که دختر شیرین زبان من
از من حکایت گل و صحرا شنیده است
پرواز شاد چلچله ها را ندیده است
خود گرچه چون پرستو پرواز کرده است
اما از این اتاق به ایوان پریده است
شب ها که سر به دامن حافظ رویم به خواب
در خوابهای رنگین در باغ آفتاب
شیراز می شکوفد زیباتر از بهشت
شیراز می درخشد روشن تر از شراب
من با خیال خویش

با خوابهای رنگین
با خنده های دختردردانه ام بهار
با آنچه شاعران به بهاران سروده اند
در باغ خشک خاطر خود شاد و سرخوشم
اما بهار من
این بسته بال کوچک این بی بهار و باغ
با بالهای خسته در ایوان تنگ خویش
در شهر زشت ما
اینجا که فکر کوتاه و دیواره بلند
افکنده سایه بر سر و بر سرنوشت ما
تنها چه میکند
می بینمش که غمگین در ژرف این حصار
در حسرت شنیدن یک نغمه نشاط
در آرزوی دیدن یک شاخسار سبز
یک چشمه یک درخت
یک باغ پرشکوفه یک آسمان صاف
حیران نشسته است
در ابرهای دور
بر آرزوی کوچک خود چشم بسته است
او را نگاه میکنم و رنج میکشم

جام اگر بشکست

زندگی در چشم من شبهای بی مهتاب را ماند
شعر من نیلوفر پژمرده در مرداب را ماند
ابر بی باران اندوهم
خار خشک سینه کوهم
سالها رفته است کز هر آرزو خالی است آغوشم
نغمه پرداز جمال و عشق بودم آه
حالیا خاموش خاموشم
یاد از خاطر فراموشم
روز چون گل میشکوفد بر فراز کوه
عصر پرپر می شود این نوشکفته در سکوت دشت
روزها این گونه پر پر گشت
چون پرستوهای بی آرام در پرواز
رهروان را چشم حسرت باز
اینک اینجا شعر و ساز و باده آماده است
من که جام هستیم از اشک لبریز است میپرستم
در پناه باده باید رنج دوران را ز خاطر برد
با فریب شعر باید زندگی را رنگ دیگر داد
در نوای ساز باید ناله های روح را گم کرد
ناله من میترواد از در و دیوار
آسمان اما سرپایش گوش و خاموش است
همزبانی نیست تا گویم بزاری ای دریغ
دیگرم مستی نمی بخشد شراب
جام من خالی شدست از شعر ناب
ساز من فریاد های بی جواب
نرم نرم از راه دور
روز چون گل میشکوفد بر فراز کوه
روشنایی می رود در آمان بالا
ساغر ذرات هستی از شراب نور سرشار است اما من
همچنان در ظلمت شبهای بی مهتاب
همچنان پژمرده در پهنای این مرداب
همچنان لبریز ز اندوه می پرسم
جام اگر بشکست
ساز اگر بگسست

خورشید و جام

چون خنده جام است درخشیدن خورشید
جامی به من آرید که خورشید درخشید
جامی نهد بند به خمیازه آفاق
که رسد روح به دروازه خورشید
با خنده نوروز همی باید خندید
با خنده خورشید همی باید نوشید
خوش با قدم موکب نوروز نهد گام
ماه رمضان باده پرستان بخروشید
ای ساقی گلچهره در این صبح دل انگیز
لبریز بده جام مرا شادی جمشید
هر جا گلی خندد با دوست بخندید
هر گه که بهار آید با عشق بجوشید

دشت

در نوازشهای باد
در گل لبخند دهقانان شاد
در سرود نرم رود
خون گرم زندگی جوشیده بود
نوشخند مهر آب
آبشار آفتاب
در صفای دشت من کوشیده بود
شب‌نم آن دشت از پکیزگی
گوییا خورشید را نوشیده بود
روزگاران گشت و گشت
داغ بر دل دارم از این سرگذشت
داغ بر دل دارم از مردان دشت
یاد باد آن خوشنوا آواز دهقان شاد
یاد باد آن دلنشین آهنگ رود
یاد باد آن مهربانی های باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد
دشت با اندوه تلخ خویش تنها مانده است
زانهمه سرسبزی و شور و نشاط
سنگلاخی سرد بر جا مانده است
آسمان از ابر غم پوشیده است
چشمه سار لاله ها جوشیده است
جای گندم های سبز
جای دهقانان شاد
خارهای جانگزا جوشیده است
بانگ بر میدارم از دل
خون چکید از شاخ گل باغ و بهاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
سرد و سنگین کوه می گوید جواب
خک خون نوشیده است

ماه و سنگ

اگر ماه بودم به هر جا که بودم
سراغ ترا از خدا میگرفتم
وگر سنگ بودم بهر جا که بودی
سر رهگذر تو جا میگرفتم
اگر مادر بودی به صد ناز شاید
شبی بر لب باممن مینشستی
وگر سنگ بودی به هر جا که بودم
مرا میشکستی مرا می شکستی

ناقوس نیلوفر

کودک زیبای زرین موی صبح
شیر می نوشد ز پستان سحر
تا نگین ماه را آرد به چنگ
میکشد از سینه گهواره سر
شعله رنگین کمان آفتاب
در غبار ابرها افتاده است
کودک بازی پرست زندگی
دل بدین رویای رنگین داده است
باغ را غوغای گنجشکان مست
نرم نرمک برمی انگیزد ز خواب
نالد مست از باده باران شب
می سپارد تن به دست آفتاب
کودک همسایه خندان روی بام
دختران لاله خندان روی دشت
جوجگان کبک خندان روی کوه
کودک من لخته ای خون روی تشت
باد عطر غم پرکنده و گذشت
مرغ بوی خون شنید و پر گرفت
آسمان و کوه و باغ و دشت را
نعره ناقوس نیلوفر گرفت
روح من از درد چون ابر بهار
عقده های اشک حسرت باز کرد
روح او چون آرزوهای محال
روی بال ابرها پرواز کرد

گل‌های کبود

ای همه گل‌های از سرما کبود
خنده هاتان را که از لب‌ها ریود
مهر هرگز این چنین غمگین نتافت
باغ هرگز این چنین تنها نبود
تاج‌های نازتان بر سر شکست
باد وحشی چنگ زد بر سینه‌تان
صبح می‌خندد خود آرایی کنید
اشک‌های یخ زده ایینه‌تان
رنگ عطر آویزتان بر باد رفت
عطر رنگ آمیزتان نابود شد
زندگی در لای رگ‌ها تان فسرده
آتش رخساره هاتان دود شد
روزگاری شام غمگین خزان
خوشر از صبح بهارم مینمود
این زمان حال شما حال من است
ای همه گل‌های از سرما کبود
روزگاری چشم پوشیدم ز خواب
تا بخوانم قصه مهتاب را
این زمان دور از ملامت‌های ماه
چشم می‌بندم که جویم خواب را
روزگاری یک تبسم یک نگاه
خوشر از گرمای صد آغوش بود
این زمان بر هر که دل بستم دریغ
آتش آغوش او خاموش بود
روزگاری هستیم را می‌نواخت
آفتاب عشق شورانگیز من
این زمان خاموش و خالی مانده است
سینه‌لز لارزو لبریز من
تاج عشقم عاقبت بر سر شکست
خنده ام را اشک غم از لب ریود
زندگی در لای رگ‌هایم فسرده
ای همه گل‌های رگ‌هایم فسرده
ای همه گل‌های از سرما کبود

اشک زهره

با مرگ ماه روشنی از آفتاب رفت
چشمم و چراغ عالم هستی به خواب رفت
الهام مرد و کاخ بلند خیال ریخت
نور از حیات گم شد و شور از شراب رفت
این تابنک تاج خدایان عشق بود
در تندباد حادثه همچون حباب رفت
این قوی نازپرور دریای شعر بود
در موج خیز علم به اعماق آب رفت
این مه که چون منیژه لب چاه مینشست
گریان به تازیانه افراسیاب رفت
بگذار عمر دهر سراید که عمر ما
چون آفتاب آمد و چون ماهتاب رفت
ای دل بیا سیاهی شب را نگاه کن
در اشک گرم زهره ببین یاد ماه کن

غریبه

دست مرا بگیر که باغ نگاه تو
چندان شکوفه ریخت که هوش از سرم ربود
من جاودانیم که پرستوی بوسه ات
بر روی من دردی ز بهشت خدا گشود
اما چه میکنی
دل را که در بهشت خدا هم غریب بود

کوچه

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم
شدم آن عاشق دیوانه که بودم
در نهانخانه جانم گل یاد تو درخشید
باغ صد خاطره خندید
عطر صد خاطره پیچید
یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم
پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم
تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت
من همه محو تماشای نگاهت
آسمان صاف و شب آرام
بخت خندان و زمان رام
خوشه ماه فرو ریخته در آب
شاخه ها دست بر آورده به مهتاب
شب و صحرا و گل و سنگ
همه دل داده به آواز شباهنگ
یادم آید تو به من گفتی از این عشق حذر کن
لحظه ای چند بر این آب نظر کن
آب ایینه عشق گذران است

تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است
باش فردا که دلت با دگران است
تا فراموش کنی چندی از این شهر سفر کن
با تو گفتم حذر از عشق؟ ندانم
سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم
روز اول که دل من به تمنای تو پر زد
چون کبوتر لب بام تو نشستم
تو به من سنگ زدی من نه رمیدم نه گسستم
بازگفتم که تو صیادی و من آهوی دشتم
تا به دام تو در افتم همه جا گشتم و گشتم
حذر از عشق ندانم
سفر از پیش تو هرگز نتوانم نتوانم
اشکی از شاخه فرو ریخت
مرغ شب ناله تلخی زد و بگریخت
اشک در چشم تو لرزید
ماه بر عشق تو خندید
یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم
پای دردامن اندوه کشیدم
نگسستم نرمیدم
رفت در ظلمت غم آن شب و شبهای دگر هم
نه گرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم
نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم
بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم

پند

هان ای پدر پیر که امروز
می نالی ازین درد روانسوز
علم پدر آموخته بودی
واندم که خبردار شدی سوخته بودی
افسرد تن و جان تو در خدمت دولت
قاموس شرف بودی و ناموس فضیلت
وین هردو شد از بهر تو اسباب مذلت
چل سال غم و رنج ببین با تو چه ها کرد
دولت رمق و روح ترا از تو جدا کرد
چل سال ترا برده انگشت نما کرد
آنگاه چنین خسته و آزرده رها کرد
از مادر بیچاره من یاد کن امروز
هی جامه قبا کرد
خون خورد و گرو داد و غذا کرد و دوکرد
جان بر سر این کار فدا کرد
هان ای پدر پیر
کو آن تن و آن روح سلامت
کو آن قد و قامت
فریاد کشد روح تو فریاد ندامت
علم پدر آموخته بودی
واندم که خبر دار شدی سوخته بودی
از چشم تو آن نور کجا رفت
آن خاطر پر شور کجا رفت
میراث پدر هم سر این کارها رفت
وان شعله که بر جان شما رفت
دودش همه در دیده ما رفت
امروز تو ماندی و همین درد روانسوز
نفرین نکند سود به استاد بدآموز
چل سال اگر خدمت بقال نمودی
امروز به این رنج گرفتار نبودی
هان ای پدر پیر
چل سال در این مهلکه راندی

عمری به تماشا و تحمل گذراندی
دیدی همه ناپکی و خود پک بماندی
آوخ که مرا نیز بدین ورطه کشاندی
علم پدر آموخته ام من
چون او همه در دام بلا سوخته ام من
چون او همه اندوه و غم اندوخته ام من
ای کودک من مال بیندوز
وان علم که گفتند میاموز

جادوی سکوت

من سکوت خویش را گم کرده ام
لاجرم در این هیاهو گم شدم
من که خود افسانه می پرداختم
عاقبت افسانه مردم شدم
ای سکوت ای مادر فریاد ها
ساز جانم از تو پر آوازه بود
تا در آغوش تو در راهی داشتم
چون شراب کهنه شعرم تازه بود
در پناهت برگ و بار من شکفت
تو مرا بردی به شهر یاد ها
من ندیدم خوشتر از جادوی تو
ای سکوت ای مادر فریاد ها
گم شدم در این هیاهو گم شدم
تو کجایی تا بگیری داد من
گر سکوت خویش را می داشتم
زندگی پر بود از فریاد من

ابر

تا غم آویز آفاق خاموش
ابرها سینه بر هم فشرده
خنده روشنی های خورشید
در دل تبرگی های فشرده
ساز افسانه پرداز باران
بانگ زاری به افلک برده
ناودان ناله سر داده غمنک
روز در ابرها رو نهفته
کس نمی گیرد از او سراغی
گر نگاهی دود سوی خورشید
کور سو میزند شب چراغی
ور صدایی به گوش اید از دور
هوی باد است و های کلاغی
چشم هر برگ از اشک لبریز
می برد باد تا سینه دشت
عطر خاطر نو از بهاران
می کشد کوه بر شانه خویش
انه روزگاران
من در این صبحگاه غم انگیز
دل سپرده به آهنگ باران
باغ چشم انتظار بهار است
دیر گاهی است کاین ابر انبوه
از کران تا کران تار بسته
آسمان زلال از دم او
همچو ایینه ز نگار بسته
عنکبوتی است کز تار ظلمت
پیش خورشید دیوار بسته
صبح پژمرده تر از غروب است
تا بشنویم ز دل ابر غم را

در سر من هوای شراب است
باده ام گر نه داروی خواب است
با دلم خنده جام گوید
پشت این ابرها آفتاب است
بادبان میکشد زورق صبح

چراغ میکده

چو آفتاب در ای از درم شراب بنوش
شراب شب‌نم جان را چو آفتاب بنوش
چراغ میکده دیوان حافظ است بیا
شبی به خلوت رندان و شعر ناب بنوش
زمانه جام گلاب ترا گل آب کند
بیا شراب بیامیز و با گلاب بنوش
چو گل به چشمه خورشید رو کن ای دریا
نه تلخ کاسه وارونه حباب بنوش
به گریه گفتمش از بوسه ای دریغ مدار
به خنده گفت که این باده را به خواب بنوش

دریاب مرا

ای بر سر بالینم افسانه سرا دریا
افسانه عمری تو باری به سر آ دریا
ای اشک شباهنگت ایینه صد اندوه
ای ناله شبگیرت آهنگ عزا دریا
با کوبه خورشید در پای تو میمیرم
بر دار به بالینم دستی به دعا دریا
امواج تو نعشم را افکنده در این ساحل
دریا ب مرا دریاب مرا دریا
زان گمشدگان آخر با من سخنی سر کن
تا همچو شفق بارم خون از مژه ها دریا
چون من همه آشوبی در فتنه این طوفان
ای هستی ما یکسر آشوب و بلا دریا
با زمزمه باران در پیش تو میگیریم
چون چنگ هزار آوا پر شور و نوا دریا
تنهایی و تاریکی آغاز کدورتهاست
خوش وقت سحر خیزان وان صبح و صفا دریا
بردار و ببر دریا ای پیکر بی جان را
در سینه گردابی بسپار و بیا دریا
تو مادر بی خوابی من کودک بی آرام
لالایی خود سر کن از بهر خدا دریا
دور از خس و خکم کن موجی زن و پکم کن
وین قصه مگو با کس کی بود و کجا دریا

دست ها و دست ها

به دست های او نگاه میکنم
که میتواند از زمین
هزار ریشه گیاه هرزه را برآورد
و میتواند از فضا
هزارها ستاره را به زیر پر درآورد
به دست های خود نگاه میکنم
که از سپیده تا غروب
هزار کاغذ سپیده را سیاه میکند
هزار لحظه عزیز را تباه میکند
مرا فریب میدهد
ترا فریب میدهد
گناه میکند
چرا سپید را سیاه میکند
چرا گناه میکند

سینه گرداب

همرنگ گونه های تو مهتابم آرزوست
چون باده لب تو می نابم آرزوست
ای پرده پرده چشم توام باغ های سبز
در زیر سایه مژه ات خوابم آرزوست
دور از نگاه گرم تو بی تاب گشته ام
بر من نگاه کن که تب و تابم آرزوست
تا گردن سپید تو گرداب رازهاست
سر گشتگی به سینه گردابم آرزوست
تا وارهم ز وحشت شبهای انتظار
چون خنده تو مهر جهانتابم آرزوست

بیگانه

غم آمده غم آمده انگشت بر در میزند
هر ضربه انگشت او بر سینه خنجر میزند
ای دل بکش یا کشته شو غم را در اینجا ره مده
گر غم در اینجا پا نهد آتش به جان در میزند
از غم نیاموزی چرا ای دلربا رسم وفا
غم با همه بیگانگی هر شب به ما سر میزند

باغ

بهار میرسد اما ز گل نشانش نیست
نسیم رقص گل آویز گل فشانش نیست
دلیم به گریه خونین ابر میسوزد
که باغ خنده به گلبرگ ارغوانش نیست
چنین بهشت کلاغان و بلبلان خاموش
بهار نیست به باغی که باغبانش نیست
چه دل گرفته هوایی چه پا فشرده شبی
که یک ستاره لرزان در آسمانش نیست
کبوتری که در این آسمان گشاید بال
دگر امید رسیدن به آشیانش نیست
ستاره نیز به تنهاییش گمان نبرد
کسی که هم‌نفسش هست و هم‌بانش نیست
جهان به جان من آنگونه سرد مه‌ری کرد
که در بهار و خزان کار با جهانش نیست
ز یک ترانه به خود رنگ جاودان نزند
دلی که چون دل من رنج جاودانش نیست

غبار بیابان

بیابان تا بیابان در غبار است
چراغ چشم‌ها در انتظار است
بار هر بیابان را سواری است
غبار این بیابان بی‌سوار است

سفر

سحر خندد به نور زرد فانوس
پرستویی دهد بر جفت خود بوس
نگاهم میدود بر سینه راه
ترا دیگر نخواهم دید افسوس

دریای درد

درون سینه ام صد آرزو مرد
گل صد آرزو نشکفته پژمرد
دلَم بی روی او دریای درد است
همین دریا مرا در خود فرو برد

سرگردان

دلَم سوزد به سرگردانی ماه
که شب تا روز پوید این همه راه
سحر خواهد درآمیزد به خورشید
ندانند چون کند با بخت کوتاه

درخت

درختی خشک را مانم به صحرا
که عمری سر کند تنهای تنها
نه بارانی که آرد برگ و باری
نه برقی تا بسوزد هستیش را

غریو

سحر با من درآمیزد که برخیز
نسیمم گل به سر ریزد که برخیز
زرافشان دختر زیبای خورشید
سرودی خوش برانگیزد که برخیز
سبو چشمک زنان از گوشه طاق
به دامانم در آویزد که برخیز
زمان گوید که هان گر برنخیزی
غریو مرگ برخیزد که برخیز

هنگامه

ای دل لبریز از شوق و امید
کاش میدیدی که فردا نیستیم
کاش میدیدی که چون پنهان شدیم
در همه آفاق پیدا نیستیم
گرچه هر مرگی تسلی بخش ماست
کاندر این هنگامه تنها نیستیم
بدتر از مرگ است آن دردی که باز
زندگی میخندد و ما نیستیم

سرود آبشار

مگر چشمان ساقی بشکند امشب خمارم را
مگر شوید شراب لطف او از دل غبارم را
بهشت عشق من در برگ ریز یاد ها گم شد
مگر از جام میگیرم سراغ چشم یارم را
به گوشش بانگ شعر و اشک من نا آشنا آمد
به گوش سنگ میخواندم سرود آبشارم را
به جام روزگارانش شراب عیش و عشرت یاد
که من با یاد او از یاد بردم روزگارم را
پس از عمری هنوز ای جان به یاری زنده می دارد
نسیم اشتیاق من چراغ انتظارم را
خزان زندگی از پشت باغ جان من برگشت
که دید از چشم در لبخند شیرین بهارم را
من از لبخند او آموختم درسی که نسپارم
به دست نا امیدی ها دل امیدوارم را
هنوز از برگ و بار عمر من یک غنچه نشکفته است
که من در پای او میریزم کنون برگ و بارم را

فقیر

ای بینوا که فقر تو تنها گناه تست
در گوشه ای بمیر که این راه راه تست
این گونه گداخته جز داغ ننگ نیست
وین رخت پاره دشمن حال تباه تست
در کوچه های یخ زده بیمار و دربدر
جان میدهی و مرگ تو تنها پناه تست
باور مکن که در دلشان میکنند اثر
این قصه های تلخ که در اشک و آه تست
اینجا لباس فاخر که چشم همه عذرخواه تست
در حیرتم که از چه نگیرد درین بنا
این شعله های خشم که در هر نگاه تست

دریچه

بازو به دور گردنم از مهر حلقه کن
بر آسمان بپاش شراب نگاه را
بگذار از دریچه چشم تو بنگرم
لبخند ماه را

خار

من آن طفل آزاده سر خوشم
که با اسب آشفته یال خیال
درین کوچه پس کوچه ماه و سال
چهل سال نا آشنا رانده ام
ز سیمای بیرحم گردون پیر
در اوراق بیرنگ تاریخ کور
همه تازه های جهان دیده ام
همه قصه های کهن خوانده ام
چهل سال در عین رنج و نیاز
سر از بخشش مهر پیچیده ام
رخ از بوسه ماه گردانده ام
به خوش باش حافظ که جانانم اوست
به هر جا که آزاده ای یافتم
به جامش اگر مینوانسته ام
می افکنده ام گل برافشانده ام
چهل سال اگر بگذراندم به هیچ
همین بس که در رهگذار وجود
کسی را بجز خود نگریانده ام
چهل سال چون خواب بر من گذشت
اگر عمر گل هفته ای بیش نیست
خدایا نه خارم چرا مانده ام

پرده رنگین

با شب‌نم اشک من ای نیلوفر شب
گلبرگ‌های خویش را شادابتر کن
هر صبح از دامان خود خکسترم را
بر گیر و در چشمان بخت بی هنر کن
ای صبح ای شب ای سپیدی ای سیاهی
ای آسمان جاودان خاموش دلتنگ
ای ساحل سبز افق
ای کوه ای بلند
ای شعر
ای رنج ای یاد
ای غم که دست مهربانت جاودانه
چون تاج زرین بر سرم بود
بازیچه دست شما فرسود فرسود
ای خیمه شب بازان افلک
ای چهره پردازان چالک
وقت است صندوق عدم را درگشایید
بازیچه فرسوده را پنهان نمایید
ای دست ناپیدای هستی
بازیچه چون فرسوده شد بازیچه نو کن
ای مرگ با آن داس خونین
این ساقه پژمرده را دیگر درو کن
ای آدمک سازان بی بک
ای یمه شب بازان افلک
ای چهره پردازان چالک
من هدیه آوردم بهار و بابکم را
دنبال این بازیچه های نو بیایید
ای دست ناپیدای هستی
با اولین لبخند فردا
خورشید خونین را بیفروز

مهتاب غمگین را بیاویز
در پرده رنگین تزویر
با نغمه نیرنگ تقدیر
چون هفته ها و ماه ها و قرن ها پیش
این آدمک های ملول بی گنه را
هر جا به هر سازی که میخواهی برقصان
تو مانده ای با این همه رنگ
من میروم با آخرین حرف
ای خیمخ شب باز
در غربت غمگین و دردآلود این خاک
آزاده ای زندانی تست
قربانی قهر خدا نامش محبت
زنجیر از پایش جدا کن
او را چو من از دام تزویرت رها کن
همراه این آزرده درد آشنا کن

شکوفه ای بر شراب

چو از بنفشه بوی صبح برخیزد
هزار وسوسه در جان من برانگیزد
کبوتر دلم از شوق میگشاید بال
که چون سپیده به آغوش صبح بگریزد
دلی که غنچه نشکفته ندامتهاست
بگو به دامن باد سحر نیاویزد
فدای دست نوازشگر نسیم شوم
که خوش به جام شرابم شکوفه میریزد
تو هم مرا به نگاهی شکوفه باران کن
در این چمن که گل از عاشقی نپرهیزد
لبی بزن به شراب من ای شکوفه بخت
که می خوش است که با بوی گل درآمیزد

از خدا صدا نمیرسد

ای ستاره ها که از جهان دور
چشمتان به چشم بی فروغ ماست
نامی از زمین و از بشر شنیده اید
درمیان آبی زلال آسمان
موج دود و خون و آتشی ندیده اید
این غبار محنتی که در دل فضاست
این دیار وحشتی که در فضا رهاست
این سرای ظلمتی که آشیان ماست
در پی تباهی شناست
گوشتان اگر به ناله من آشناست
از سفینه ای که می رود به سوی ماه
از مسافری که میرسد ز گرد راه
از زمین فتنه گر حذر کنید
پای این بشر اگر به آسمان رسد
روزگارتان چو روزگار ما سیاست
ای ستاره ای که پیش دیده منی
باورت نمیشود که در زمین
هر کجا به هر که میرسی
خنجری میان پشت خود نهفته است
پشت هر شکوفه تبسمی
خار جانگزای حيله ای شکفته است
آنکه با تو میزند صلاي مهر
جز ب فکر غارت دل تو نیست
گر چراغ روشنی به راه تست
چشم گرگ جاودان گرسنه ای است
ای ستاره ما سلام مان بهانه است
عشقمان دروغ جاودانه است
در زمین زبان حق بریده اند
حق زبان تازیانه است
وانکه با تو صادقانه درد دل کند
های های گریه شبانه است
ای ستاره بورت نمی شود

درمیان باغ بی ترانه زمین
ساقه های سبز آشتی شکسته است
لاله های سرخ دوستی فسرده است
غنچه های نارس امید
لب به خنده وانکرده مرده است
پرچم بلند سرو راستی
سر به خاک غم سپرده است
ای ستاره باورت نمیشود
آن سپیده دم که با صفا و ناز
در فضای بی کرانه می دمید
دیگر از زمین رمیده است
این سپیده ها سپیده نیست
رنگ چهره زمین پریده است
آن شقایق شفق که میشکفت
عصر ها میان موج نور
دامن از زمین کشیده است
سرخ و کبودی افق
قلب مردم به خاک و خون تپیده است
دود و آتش به آسمان رسیده است
ابره های روشنی که چون حریر
بستر عروس ماه بود
پنبه های داغ های کهنه است
ای ستاره ای ستاره غریب
از بشر مگوی و از زمین می پرس
زیر نعره گلوله های آتشین
از صفای گونه های آتشین می پرس
زیر سیلی شکنجه های دردناک
از زوال چهره های نازنین می پرس
پیش چشم کودکان بی پناه
از نگاه مادران شرمگین می پرس
در جهنمی که از جهان جداست
در جهنمی که پیش دیده خداست
از لهیب کوره ها و کوه نعش ها
از غریو زنده ها میان شعله ها
بیش از این می پرس

بیش از این می‌پرس
ای ستاره ای ستاره غریب
ما اگر ز خاطر خدا نرفته ایم
پس چرا به داد ما نمی‌رسد
ما صدای گریه مان به آسمان رسید
از خدا چرا صدا نمرسد
بگذریم ازین ترانه های درد
بگذریم ازین فسانه های تلخ
بگذر از من ای ستاره شب گذشت
قصه سیاه مردم زمین
بسته راه خواب ناز تو
می‌گریزد از فغان سرد من
گوش از ترانه بی نیاز تو
ای که دست من به دامنت نمی‌رسد
اشک من به دامن تو می‌چکد
با نسیم دلکش سحر
چشم خسته تو بسته میشود
بی تو در حصار این شب سیاه
عقده های گریه شبانه ام
بر گلو شکسته میشود
شب به خیر